

تجدید با قوت و عظمت و با روح و همیت و با اراده و با کبریا و با کرمی و با طهارت و با عفت و با تقوی و با  
 قوی و شکیبایی و با پایداری و با استقامت و با شجاعت و با شکر و با سستی و با سستی و با سستی و با سستی

## سایه روشن قصه‌ی یوسف (ع) در دیوان حافظ

دکتر ابراهیم قیصری

دانشگاه آزاد اسلامی - واحد علوم و تحقیقات فارس

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

یکی از شگردهای هنری شاعران- از جمله در آراستن کلام و وسعت و قوت بخشیدن به معنی شعراستفاده از صنعت معروف تلمیح است، یعنی اشاره به آیه، حدیث مثل یا آوردن نام و نشان از داستانی مشهور. حافظ که در بهره گرفتن از انواع صنایع بدیعی، استادی چیره دست و طرفه کار است به اقتضای سخن و تناسب با مضمون از سرگذشت پیامبران، پادشاهان، پهلوانان اساطیری حماسی، عارفان و قصه‌ی پر غصه عاشقان و دلدادگان تاریخی و افسانه‌ای در غزلیات خود به تلمیح یاد می‌کند آن چنان که با یکی دو لفظ کلیدی، کل ماجرا را به ذهن خواننده منتقل و دورنمایی از صحنه‌ی آن را پیش چشم او مجسم می‌سازد. مثلاً وقتی می‌گوید:

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل

شاه ترکان فارغ است از حال ما، کو رستمی

واژگان «چاه»- چاهی که بیژن در آن زندانی شده بود- «شمع چگل» منیژه دختر افراسیاب تورانی و «رستم» جهان پهلوان ایرانی- صور و اسباب تلمیح چند نشانه ای است به داستان معروف «بیژن و منیژه» در شاهنامه‌ی فردوسی. یا اینجا که می فرماید:

بلبل ز شاخ سرو به گلبنگ پهلوی می خواند دوش درس مقامات معنوی  
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکته‌ی توحید بشنوی

در ظاهر، گل، سرو، بلبل و خواندن نمودی است از فرا رسیدن فصل بهار، ولی کلمات موسی، درخت و آتش گل نمودن تلمیح دارد و به مهم ترین بخش از داستان زندگی حضرت موسی یعنی رسیدن به وادی ایمن در آن شب سرد و بارانی و دیدن شعله های آتش از دور، رفتن به سوی آتش و شنیدن کلام خداوند از درخت و برگزیدن شدن به رسالت از جانب حق تعالی<sup>۱</sup>. حافظ اما در میان داستان پیامبران توجهی خاص به قصه‌ی یوسف دارد باین مایه های عشق و عوالم آن. از درد هجران و صبر و شکیبایی عاشق در فراق معشوق گرفته تا جفای رقیبان و حسودان و امید وصال و ... که از اصلی ترین موتیف های غزل عاشقانه است. خواجه در اشعار خود ۱۲ بار از «یوسف» نام برد می برد که هر کدام نام و نشانی از تلمیح با خود دارند.<sup>۲</sup>

یکی از رایج ترین تلمیحات از عصر رودکی تا عهد ما مضمون آفرینی شعرا با «پیراهن یوسف» است. رودکی فرماید:

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت

سر پیراهن سلب بودست یوسف را به عمر اندر  
یکی از کیدشد پرخون، دوم شد چاک از تهمت

سوم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر  
رخم ماند بدان اول، دلم ماند بدان ثانی

نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر<sup>۳</sup>  
از معاصران شمس العلما قریب می گوید:

صد شکر که چشم عشرا روشن شد وز نامه‌ی یار کلبه ام گلشن شد  
اکنون که وصال یوسفم دست نداد تسکین غمم زبوی پیراهن شد<sup>۴</sup>

اما مقصود منظور ما در این مقاله کاربرد روشن و صریح تلمیح در حوزه‌ی داستان یوسف علیه السلام نیست بلکه مراد بنده در این بحث ابیاتی است از حافظ که در سایه روشن اندیشه و خیال مضمون آفرین وی پنهانی جلوه‌گری می‌کند و ذهن جستجوگر خواننده علاقه مند را به صحنه‌هایی از داستان پر فراز و نشیب آن پیامبر می‌کشاند. قبل از ورود به بحث اصلی اینجا باید بگویم با وجود نقل شواهدی از تفاسیر عرفانی قرآن در تفسیر سوره‌ی مبارکه- یوسف (ع) و اشاره به واژگان کلیدی در ابیات مورد نظر که دلالت بر ارتباط این الفاظ با سرگذشت حضرت یوسف دارد هیچ‌اصراری نیست که نظر من بنده در این خصوص صائب باشد. به قول جناب دکتر اسلامی ندوشن، شعر حافظ مثل خلوتخانه‌ی زلیخا تو در توست و به گفته‌ی خود او،

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد

که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست

از اصل مطلب دور افتادیم. بازگویی از نجد و از یاران نجد.

پیش از این گفتیم که حافظ به داستان یوسف (ع) توجهی خاص دارد و در غزلیات خود از واقعه‌ی به چاه انداختن تاز مصرش بوی پیراهن شنیدن مضمون‌ها ساخته است. در برخی از غزل‌ها خواجه وقایع و صحنه‌هایی از همین احسن القصص را نه به صراحت تلمیح بلکه به صورت سایه روشن و در پس پرده‌های تعبیرات عاشقانه یا عارفانه پیش چشم خواننده می‌آورد. اینک به بحث و بررسی درباره‌ی چنین ابیاتی می‌پردازیم.

در چاه ذقن چو حافظ ای جان      حسن تو دو صد غلام دارد

دربادی امر، ذهن خواننده با قرینه‌ها و رابطه‌هایی که در شناخت اشاره‌ی تلمیحی دارد به صرافت نمی‌افتد که در این بیت به سراغ تلمیح برود. ولی با اندکی دقت و تأمل با سه نشانه در این بیت رو به رو می‌شویم. کلمات «چاه»، «حسن» و «غلام» یادآور صحنه‌ی انداختن یوسف در چاه متروکه کنعان، رسیدن کاروان مصر به آن حوالی، آب برکشیدن سقای کاروان و یافتن یوسف زیبا روی در دلو آب است. از آن سو «برادران غیور» سر می‌رسند و او را به نام غلام نافرمانی که به علت خیانت از ترس مجازات خود را در چاه پنهان کرده است به کاروان سالار قافله‌ای که در حوالی چاه کنعان باد انداخته اند می‌فروشند. شاهد قرآنی و تفسیر آن را هم ببینیم:

و جاءت سیاره فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا لبشری هذا غلام و اسروه بضاعه و الدو علیم بما یعلمون<sup>۵</sup>. در تفسیر این آیه آمده است: «... چون یوسف در دلو نشست، بشیر دلو را بر کشیدن گرفت. به تنها طاقت آن نداشت. بشیری را بخواند. هر دوان دلو را برکشیدند... چون چشم ایشان بر جمال یوسف افتاد همه بیهوش گشتند از حسن و ملاحظت او. زیرا که پادشاه عالم نیمی از حسن و ملاحظت به یوسف داده بود و نیمی در همه‌ی عالم قسمت کرده. گویند که یوسف مشک بوی بود، پهن روی بود، فراخ چشم بود، پیوسته ابروی بود، تنگ دهان بود. هر گه که بخندیدی بریق دندان او مثال مهتاب بودی، باریک میان بود، ستبرساق بود، فربه بازو بود. چون مالک این همه اوصاف و جمال او بدید با خود گفت: بشارت باد مرا بدین چه یافتم<sup>۶</sup>».

جسارت ورزیده با یک تصرف لفظی موقت در بیت مورد بحث آنچه عرض شد روشن تر می شود.

در چاه ذقن چو یوسف ای جان      حسن تو صد غلام دارد  
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج      آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد  
آیا نمی توان مصراع دوم این بیت را یادآور نجات یوسف از چاه کنعان، به بردگی افتادن، فروخته شدن به عزیز مصر، دل باختن و شیفتگی زن عزیز، تسلیم نشدن یوسف به خواست گنه آلود این عاشق و سرانجام به زندان افتادن او دانست؟ آری،  
- بی گناهی کم گناهی نیست در قانون عشق

یوسف از دامان پاک خود به زندان می رود

- سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش

که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

در این بیت هم کلمه‌ی «غلام» و صفت «مبارک» با توجه به معنای اصطلاحی آن در عهد برده داری ما را با گوشه‌ای دیگر از داستان حضرت یوسف آشنا می کند. در تفسیر سوره‌ی یوسف آمده است: «چون یوسف را از چاه برکشیدند، یهودا از دور بدید. برادران را بگفت: برادران بیامدند بر سر چاه، یوسف را ندیدند. طلب کاروان کردند و گفتند: بنده ای از آن ما گریخته است. از ترس که او را بود از خیانت، مگر خویشتن را در این چاه افکنده بود، شما او را برآوردید و پنهان کردید او را به ما دهید...»

پس چون یوسف برادران را بدید در گریستن آمد و به زاری در زنهار خواستن آمد. گفتند اگر به بندگی اقرار دهی تا تو را بفروشیم و اگر نه بکشیم و به چاه اندازیم. یوسف دست به لاه و زاری بر آورد و گفت: بر من ببخشاید و بر کودکی من رحمت کنید تا سوگند یاد کنم که هر چه با من کردید با پدر نگویم. یهودا گفت: تدبیر تو آنست که اقرار دهی تا تو را بفروشند، باری زنده بمانی. باشد که وقتی خلاص و آزاری یابی. یوسف رضا داد. پس برادران دست او بگرفتند. گفتند این بنده را اگر بخرید به شما فروشیم. مالک در او نگاه کرد گفت: هر چند که در این چهره‌ی زیبای او نگاه می‌کنم در او نشان بزرگی می‌بینم نه نشان بندگی...<sup>۷</sup>

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست	وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
صبرست مرا چاره‌ی هجران تولیکن	چون صبر توان کرد که مقذور نماندست
هنگام وداع تو زبس گریه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت	هیبت ازین گوشه که معمور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید	دور از درت آن خسته‌ی مهجور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب روانست	گو خون جگر ریز که مقذور نماندست
حافظ زغم از گریه نپرداخت به خنده	ماتم زده را داعیه‌ی سور نماندست

از غزل‌های فراقی<sup>۸</sup> حافظ است که با کلمات کلیدی مهر رخ، صبر، وداع، رقیب، هجر، گریه و ... تناسب بسیار نزدیکی با احوال پریشان حضرت یعقوب در هجران فرزند دلبنده‌ی یوسف دارد. ناگفته پیداست که هر هجران کشیده دیگر نیز کمابیش چنین‌ها می‌گوید. از باب اختصار اینجا فقط به ذکر یکی دو نکته مربوط زبان حال حضرت یعقوب از تفسیرها می‌پردازیم.

در تفسیر حدائق الحقایق - از تفاسیر مستقل سوره‌ی یوسف - آمده است: «... چون یعقوب با اولاد بدان موضع رسید توقف نموده، یوسف را در کنار گرفت و به اضطراب و بی‌قراری تمام او را وداع فرمود و باز سفارش او به یهودا مؤکد گردانید. آن‌گاه توجه به یوسف نموده، گفت ای فرزندان! وصیت من بشنو. می‌شاید که انجام فراق به طول انجامد و اوقات هجران از آنچه متصور است بیشتر امتداد یابد. تو را وصیت می‌کنم که زنهار حق تعالی را فراموش نکنی... وصیت دیگر آن که به هر حال که باشی پدر را فراموش نکنی که وی نیز تو را فراموش نکند و تا روی من نبینی وظیفه آن بر روی - هیچ کس نخندی که پدرت تا

رخساره‌ی تو نبیند دهان به خنده نخواهد گشاد. آن گاه سرشک بسیار از دیده ببارید و یوسف را وداع کرد و بعد از آن از یکدیگر افراق نمودند»<sup>۹</sup>.

یوسف هم در دوران طولانی فراق این وصیت پدر را پاس می‌دارد: «قاصد یوسف» گفت: مرا پیغام داد که ای پدر، من بر خویشتن واجب کرده‌ام که تا تو را نبینم نخندم و سر بر بالین نهمم و پهلو بر بشر نهمم و چشم از گریستن فرو ندارم...<sup>۱۰</sup> از فرزندان یعقوب هم «دخترکی بود نامش دینا- خواهر یوسف و بن یامین- نذر کرده بود که تا پدرش نخندد وی هم نخندد...»<sup>۱۱</sup>.

در این داستان پرماجرا «رقیب» را به تقدیری می‌توان برادران یوسف فرض کرد که در جلب محبت پدر با برادر خود که سخت مورد علاقه‌ی اوست به رقابت می‌پردازند تا جایی که قصد جان او می‌کنند.<sup>۱۲</sup>

این رقیبان به پادشاه مصر- که برادرشان باشد- می‌گویند: «ایها الملک» ما آئیم که تو را گفته ایم ما را پدری است پیر و ضعیف و ناتوان و اندوهگین، مهتری بکن و ما را زودتر با نزدیک وی فرست. گر بر ما رحمت نکنی بر وی رحمت کن که به جای رحمت است. زیرا که فرزندی از آن ولی ضایع شده است کهین ما، دوشرین ما همه به دل او آن فرزند بود. در اندوه و غممان بگداخته و اگر ما دیرتر رویم، اندوه ما برانده دل وی افتد مخاطره بود که هلاک شود...»<sup>۱۳</sup>.

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرومود نه به نامه‌ای پیامی نه به خامه‌ای سلامی ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند گر از آن یار سفر کرده پیامی داری هرکه عزیزی در سفر دارد منتظر است تا پیک و پیامی ازو برسد و از حال و روزگار او باخبر شود. یعقوب پیامبر هم که فرزند عزیزی ازو دور شده بود بی تابیها می‌کرد. گه از زمین و گه از آسمان سراغ او می‌گرفت: «گاهی رو به آسمان آوردی که قبله گاه دعاست و گاهی روی زمین سرنهادی که سجده گاه اولیا و انبیاست. گاهی در خاک از قلق و اضطراب می‌غلطیدی و گاهی از باد خبر آن پاک نهاد می‌پرسیدی»<sup>۱۴</sup> و دل شکسته و گله مند می‌گفت:

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور  
خدا را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

و ناامید از هرکس و هرسو می‌نالید که: «... تا غمگین به جگر من نرسد...»<sup>۱۵</sup> نشان یار سفر کرده از که پرسم باز که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت از آن سوی یوسف غریب و گرفتار «هرگاه از حال هجر پدر خبر یافتی دلش بتافتی. قلم بر کاغذ نهاده‌ی تا به پدر نامه نویسد و او را از حال صحت و سلامت و پادشاهی و دولت خیر دهد. جبریل علیه السلام بیامدی و دست او بگرتی و گفتی: جبار عالم سلام می‌کند و می‌گوید ما پیری را در طرفی از اطراف مملکت خویش به حکم تقدیر و قضا و ارادت خویش به آتشکده درد و غیرت خویش می‌سوزیم، تو در عالم تقدیر ما چه تصرف کنی...»<sup>۱۶</sup>

احادياً بجمال الحبيب قف و انزل که نیت صبر جمیل از اشتیاق جمال با کلمات کلیدی «حبيب»، «جمال» و از همه مهم تر «صبر جمیل»<sup>۱۶</sup> در این بیت دیگر شکی نمی‌ماند که ذهن حافظ در سرودن این بیت گوشه‌ی چشمی به قصه‌ی یوسف (ع) داشته است.

«روزی یوسف بر در سرای نشسته بود و غم و اندوه فراق پدر بر باطن وی مستولی شد. مردی را دید بر شتری سوار و صحف ابراهیم می‌خواند. یوسف چون کلام عبرانی از آن مرد رهگذر استماع نمود، از وی استغفار احوال نمود که ای عزیز از کجایی و عزیمت کجا داری؟ آن مرد گفت از کنعانم و اینجا به بازرگانی آمده‌ام... آن گاه فرمود: ای کنعانی از کنعان کی بیرون آمده‌ای و از پیغمبر خویش - یعقوب - چه خبر داری؟ کنعانی گفت: یک ماه می‌شود که از کنعان بیرون آمده‌ام و خبر از من پرس که هیچ کس خبر وی نشنود مگر محزون و مجروح گردد. چرا، که او را پسری بوده است که محبت وی در تصمیم قلب خود جای داده بود و دل و جان بر مهر وی نهاده، مرا او را گفتند که فرزند تو را گرگ خورده است و در فراق وی غم و اندوه بر دل خویش نهاده...، از خلق نفرت گرفته، صومعه‌ای ساخته و آن را «بیت الاحزان» نام کرد و معبد وی آنست و به غیر از گریستن و ناله و زاری کار دیگر ندارد...»

چون یوسف این قصه بشنید چندان بگریست که طاقتش طاق شد فی الحال بیفتاد و از هوش برفت... مرد کنعانی دانست که این جوان فرزند یعقوب بود و از آنجا سوار بر شتر گشته، روی به کنعان نهاد... نیم شبی بود که به در صومعه‌ی یعقوب پیغمبر آمد. آنجا می‌بود تا وقت سحر یعقوب نبی بیرون آمد. قصه آغاز کرد و آنچه از حال یوسف معلوم کرده بود از فروختن وی و خرید عزیز به بهای گران و اعزاز و اکرام زلیخا و بعد از آن خبر پرسیدن

یوسف از یعقوب و گریستن و از هوش رفتن همه تقریر کرد...  
 یعقوب از وی پرسید که نام وی معلوم کردی؟ گفت: آری، نام خود یوسف گفت و نام پدر یعقوب چون نام یوسف بشنید از هوش برفت. چون به هوش آمد گفت: ای اعرابی تو او را به چشم خود دیدی؟  
 سوگند یاد کرد که به چشم خود دیدم... یعقوب او را در کنار گرفت و بوسه بر چشم های وی می داد و می گفت:

از تو بوی یوسف می آید. در اثنای آن یعقوب نعره ای بزد و از هوش برفت...<sup>۱۷</sup>  
 آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد حرز جان زخط مشکبار دوست  
 خوش می دهد نشان جمال و جلال یار تا در طلب شود دل امیدوار دوست  
 تفسیر سوراآبادی حکایت پیک شتر سوار را به گونه ای دیگر گزارش می کند که با بیت دوم مناسبت بسیار دارد: «... دختر گفت: ای پدر! رسول برادر من یوسف برادر است. اعرابی خود آواز داد که: یا اسرائیل الله! البشاره لبسلام یوسف. یعقوب چون نام یوسف شنید نعره بزد و برجست از حیرت، به روی در افتاد. برخاست، افتان و خیزان می آمد تا دست اعرابی گرفت و وی را در بر گرفت گفت: تو یوسف مرا دیدی؟ گفت: دیدم به دو چشم خویش. یعقوب آن دو چشم او را ببوسید. آن گه گفت: امید دارم که هرگز آتش دوزخ به دو چشم تو نرسد. گفت: ای اعرابی! مرا خبر ده از نشان وی.  
 اعرابی گفت: پسری دیدم بالیده و زیبا، به روی به تو مانست. یعقوب گفت: زدنی یا اعرابی فدیتک. گفت: روشنایی دیدم میان دو ابروی وی، مانند ستاره ای روشن. گفت: زدنی. گفت: خال بوده بود بر رخسار راست وی. ولیکن از بس که بگریسته بود بر فراق تو، آن خال ناپدید گشته بود. یعقوب گفت: نیز گوی. گفت: نشان دیدم بر سینه‌ی وی از تقییل تو. گفت: زدنی. گفت: شخصی دیدم که در جهان نیکوتر از وی نبود، با قد و منظر تمام. قبا‌ی حریر پوشیده و کلاه بزر بر سر. مرا پیغام داد که ای پدر! من بر خویشتن واجب کرده ام که تا تو را نبینم نخندم و سر بر بالین نهمم و چشم از گریستن فرو ندارم. یعقوب علیه السلام چون این سخن بشنید. بی هوش شد. چون باهوش آمد گفت: چه مکافات خواهی؟<sup>۱۸</sup>

حافظا عشق و صابری تا چند ناله‌ی عاشقان خوش است بنال



عرفا صبر را بر دو گونه نهاده اند: صبر عابدان و صبر عاشقان و گفته اند: صبر عابدان آن است که محفوظ باشد، یعنی در مقام استوار باشد. و صبر عاشقان آن است که مرفوض باشد، یعنی کمال صبر عاشقان بی صبری است، چنانچه مراد ایشان در نامرادی است<sup>۱۹</sup> و صبر حضرت یعقوب از این نوع بود. روایت است که یعقوب در صبح بود که وعده‌ی صبر فرموده گفت: «فصبر جمیل» و شبانگاه که فریاد برآورد که «یا اسفا علی یوسف»<sup>۲۰</sup>.

دل و جان یعقوب در ایام هجران یوسف بین صبر و بی قراری در تردد است. گاهی از خوف عتاب معشوق کل و غیرت الهی ناچار است ناله خود را فرو خورد و اشک خویش با جاروب مژگان پاک کند و زمانی در آرزوی شیندن نام و خبر یوسف محبوبش عهد و پیمان با خدای تعالی را از یاد ببرد و باز بر سر ناله و گریه بازآید. اما سرانجام از پیشگاه رحمت پروانه ناله عاشقان می‌رسد: یک روز یکی فرزند خود را آواز داد و می‌گفت: «یا یوسف!» چون نام او به گوش می‌رسید، آن غم فرقت در دلش تازه گشت. سراسیمه وار آواز بر آورد و گفت: یا اسفی! خواست که نام یوسف گوید از تهدید و عتاب حقش یاد آمد آن ناله با خود گرفت. آن ناله سینه او غصه شد و تَف آن به دماغ او زد. در وقت هر دو دیده او سپید شد، «و ایبضت عیناه من الحزن فهوکظیم» و لوله در اعلا افتاد. گفتند بار خدایا از آن پیر محنت رسیده چه خواهی؟ دل و جان او به فراق یوسف بختی. ابن یاسین را بدل روزگار او ساخت، او را نیز ازو در گسستی. دل خود را به ناله سکوت می‌داد، دل ناله بد و درستی. اگر معشوق او را باز نخواهی داد تا ز و صلش راحتی یابد، باری در ناله بدو بازگشای تا به نالیدنش سلوتی و اندوه گذاری باشد...

از حضرت خطاب آمد یا یعقوب: تا اکنون به حکم غیرت الهیت می‌گفتم که بنال. اکنون برای رخصت عاشقان امت محمد می‌گوییم که بنال، که اگر تو نالی پس از تو هیچ کس را از امت محمد رخصت نباشد که در فرقت یار بنالد. یعقوب خواست که در عالم فرقت به حکم فرمان حضرت ناله به خود گیرد، ملک تعالی گفت: بنال تا فرقت رسیدگان را به طفیل تو در ناله رخصتی باشد<sup>۲۱</sup>.

ساقی بیا که هاتف غییم به مژده گفت با درد صبر کن که دوا می‌فرستم

هاتف غیب، به تعبیر عارفان و شاعران همان ملک مقرب یعنی جبرئیل و «صبر» از

اصطلاحات و واژگان کلیدی داستان یعقوب و فرزندش یوسف است. در تفسیر عرفانی حدائق الحقایق می‌خوانیم:

«... آن گاه یعقوب از غایت استیلای میزان فراق و استعلای التهاب نایره اشتیاق از مقام خود بی‌خودانه بر خاست و میان در بست و فرق مبارک برهنه کرد و عصا برداشت، رو به سوی وادی نهاد و فریاد بر آورد که وا یوسفاه، یا ولداه ...»

نقل است که در اثنای این جزع و فزع، جبریل نازل شده خطاب فرمود که یا بنی‌الله ملا اعلیٰ را به گریه در آوردی، حق تعالی می‌فرماید تا کی فرشتگان را بگریانی و دلهای معصومان به آتش فراق خویش بسوزانی؟

گفت ای جبریل پس چه کنم؟ گفت: مهمات به صبر برآید و مستعجل به سر در آید. یعقوب گفت ای برادر! بعد از این به صبر گریزم و شکیبایی و تحمل بار جدایی از حق در خواهم، فصبر جمیل، و یاری از خدای تعالی طلبم»<sup>۲۲</sup>

در روی خود تفرج صنع خدای کن کاینه خدای نما می‌فرستمت

در قصه یوسف علیه السلام و تفسیرهای سوره مبارکه دوازدهم که «احسن القصص» باشد چنین موضوعی نیامده است و خواجه ظاهراً تحت تاثیر حکایتی که ذیلاً نقل می‌کنیم این مضمون را پرداخته است. در دفتر اول مثنوی مولوی آمده است:

آمد از آفاق یاری مهربان یوسف صدیق راشد میهمان

کاشنا بودند وقت کودکی بر و ساده آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد گفت کان زنجیر بود و ما اسد...

گفت چون بودی ز زرخندان و چاه گفت همچون در محاق و کاست، ماه

در محاق ار ماه نو گردد دو تا نی به آخر بدر گردد بر سما؟ ...

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟

گفت من چند ارمغان جستم تو را ارمغانی در نظر نامد مرا ...

لایق آن دیدم که من آیینه‌ای پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردست ای روشنی تا چو بینی روی خود پادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آینه باشد مشتغل ...»<sup>۲۳</sup>

قصه یوسف (ع) هم در قرآن شریف و هم در داستان‌هایی که نویسندگان تفاسیر و داستان‌سرایان پرداخته‌اند با سرانجام خوش وصال پایان می‌پذیرد. یعقوب علیه السلام پس از سالها تحمل تلخی هجر و محنت بی حد و شمار به محبوب کمان ابروی خود می‌پیوندد. برادران حسود و توطئه گر بخشوده می‌شوند. از آن جانب، زلیخا هم بعد از سقوط از موقعیت جاه و جلال حکومتی و زوال حسن و زیبایی، به مرحله عشق ربانی قدم می‌گذارد و بنابراین آنچه در تفاسیر و قصص قرآنی آمده- به ترتیبی که خواهیم دید- به وصال یوسف می‌رسد. شاید حافظ در این غزل فراقی که گوشه‌های ممتاز و شخصی از داستان ما نحن فیه را باز می‌گوید زبان حال یعقوب را مد نظر داشته است.

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

حافظ هجران شد بوی خوش وصل آمد و مطالعات فرنگی

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

کلمات کلیدی که ذهن ما را به این مطلب رهنمون شد اینهاست: پادشه خوبان، غم

تنهایی، مشتاقی و مهجوری، شکیبایی، ناکامی، گوشه تنهایی، شب هجران، بوی خوش وصل و

عاشق شیدایی.

حالا که قرار بر حدس و گمان است خوش دارم بگویم بیت زیر هم زمزمه شادمانه

یعقوب علیه السلام است در وقت دیدار یوسف:

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود

که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

اما سهم و موقعیت زلیخا را در این ماجرا ببینیم. همان طور که پیشتر گفتیم، خواجه ۱۲

بار از نام و نشان یوسف (ع) یاد می‌کند و در برابر فقط یک بار از زلیخا گفته است. چهره

زلیخا با وجود این که در حساس‌ترین و هیجان‌انگیزترین بخش داستان ظاهر می‌شود نقشی

دلپذیر ندارد. زیرا بایسته‌ترین صفت زن را که عصمت باشد از دست داده است. حافظ تمام آن شور و هیجان درد سر آفرین وصل خواهی زلیخا را در یک بیت که نیم از آن نقش معشوق-یوسف- و نیمی دیگر حرکت دیوانه وار زلیخاست نشان می‌دهد.

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم  
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را  
حافظ در غزلی دیگر باز از این صفت ممتاز زن سخن گفته است:

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است

نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

در سوره مبارکه یوسف به سرانجام عشق زلیخا اشاره‌ای نشده است. ولی در تفاسیر مربوطه، زلیخا هم مثل عاشق دیگر- یعقوب- به وصال یوسف می‌رسد. به گمان بنده، خواجه شیراز در سرودن ابیاتی که اینجا نقل می‌کنیم، ادامه این عشق و دلدادگی را در پشت پرده‌های تو در توی کارگاه خیال خویش می‌دیده است.

زهی خجسته زمانی که یار بازآید

به کام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه اخیل خیالش کشیدم ابلق چشم

بدان امید که آن شهسوار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد

بدان هوس که بدین رهگذار باز آید...

آنچه از تفسیر سوره آبدی اینجا نقل می‌کنیم من بنده را در حدس و گمان خود امید وار می‌سازد: «... زلیخا در آن هفت سال [قحطی در مصر] به نان خواستن افتاد. نایبنا گشت در محنت روزگار. وقتی اندیشید که خود را فرا راه یوسف باید افگند تا مگر نظری به وی نگردد. و یوسف (ع) عادت‌ی داشتی که هر هفته روزی بر نشستی با صدر هزار سوار آراسته از ارکان مملکت، گرد شهر مصر بگشتی تا اهل مصر وی را بدیدندی، از دیدار وی زندگی و تازگی در ایشان پدید آمدی. چون زلیخا قصد کرد که به راه وی آید. وی را گفتند: یوسف از تو رنج بسیار دیده است، مبادا که تو را آن حال‌ها با یاد آرد، تو را مکافات کند، ازین خوارتر گردی که هستی. زلیخا گفت: من از کرم وی خبر دارم، شما ندارید. مرا به فلان جای برید تا با وی

سخن گویم.

وی را در محضه نهادند و به سر راه بردند. چون یوسف (ع) در رسید، زلیخا ضعیف وار آواز داد که «الحمد لله جعل العبيد بطاعه ملوکاً و الملوک بعصیانه عیبداً». یوسف آن بشیند. اسب باز داشت، گفت: آن کیست؟ گفت: منم زلیخا. آن که تو را برکنار گرفتمی و موی را به شانه کردی و به دست خویش طعام در دهان تو نهادی و تو را بخوابانیدی و خود نخفتمی. تن و جان خود را فدای تو کردم در خدمت. امروز بدین حال افتادم: از پس آن عز، چنین ذلیل گشتم و از پس همه جوانی و کامرانی چنین ضعیف بودم. نابینا گشته و ناتوان شده به جای رحمت خلق، تاکی بر من رخصت کند. همی گفت و می گریست...»<sup>۲۴</sup>

نمی خورید زمانی غم وفاداران ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید  
سمند دولت اگر چند سر کشیده رود ز همهران به سر تازیانه یاد آرید

و:

عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن

که نیت بر سر راهی که دادخواهی نیست

و:

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت که داشت دولت سرمد عزیز و محترم

الفاظ کلیدی: وفا داران، بی وفایی دور زمانه، سمند دولت، بر سر تازیانه، دادخواه، سر

راه، ذلیل مگردان، دولت سرمد، عزیز و محترم.

صحنه این بر سر راه نشستن و گفت و گو کردن زلیخا و یوسف در تفسیر سوره یوسف

هم خواندنی است، بخصوص که الفاظ کلیدی ابیات حافظ به صراحت و روشنی در این متن دیده می شود.

احمدبن زید طوسی محلی تفسیر مذکور چنین املا کرده است: «... یوسف، گاه بر تخت

مملکت نشستی و ترتیب کار رعیت می ساختی و گاه بر سمند دولت نشستی و هر سو که

می خواستی می تاختی» «یتبوا منهما کیف یشاء». آورده اند که چون یوسف برنشستی، دویست

هزار غلام در پیش به حاجبی می رفتند و دویست هزار بر راست می رفتند، و دویست هزار به

چپ می رفتند و دویست هزار در قفای او به چاکری می رفتند، چتری بر سر او. چون به میان

شهر برآمدی هر که را نظر بر جمال او افتادی، در وقت دل و جان، بدان حسن و ملاحظت او

بدادی...

آورده اند که یوسف یک روز بدین نسق که یاد کردیم. و به میدان شده آن نعره حجاب به گوش زلیخا رسید. کنیزکان را گفت زود مرا بردارید و به راه یوسف برید. گفتند: مقصود چیست؟ گفت: اگر مال و جوانیم بکاست، عشق و مهربانیم برجاست. امروز آن روز است که به بازار ملامت در تازم و دست بر آرم عنان یوسف گیرم، یا در کعبه وصال سر برافرازم یا در بادیه فراق جان در بازم.

او را بر سر راه یوسف بردند. چون یوسف قصد بازگشتن کرد، زلیخا آواز بر آورد، گفت: «یا یوسف! بحق الذی اعزک و اذلنی ان تقف ساعه و لاتغیب عنی». یوسف باز نگرست گفت: «من انت؟». زلیخا گفت یا یوسف! شرط نباشد که به اشخاص دولت دست در آغوش کنی، عاجزان حضرت را فراموش کنی. گفت: یا زلیخا! تویی؟ گفت: روزی من بودم، اکنون همه توی. یوسف خواست تا او را در دعوی خود بیازماید. گفت: یا زلیخا! آن گنج و مالت کجا شد؟ گفت: در سر کار تو شد. گفت: آن جمالت کجا شد؟ گفت: در سر کار تو شد. گفت: آن حرمت و کامرانی کجاست؟ گفت: همه در سر کار تو شد. گفت: آن عشق یوسفیت کجاست؟ گفت: همچنان برجاست و یک ذره از آن که بوده نکاسته است. گفت: این را برهانی باید. زلیخا گفت: آن تازیانه بیار. یوسف، سر تازیانه بدو داشت. زلیخا آهی بکرد. آتش از تجاویف احشای او برفروخت و تازیانه را بسوخت. چون تف آن آتش به دست یوسف رسید، تازیانه از دست بینداخت و عنان اسب را بگردانید. زلیخا گفت: ای بی طاقتم کمتر از زنی: چهل سال است که تا من این آتش در سینه دارم و بدین می‌سوزم و از تف او نمی‌پرهیزم به یک ساعت که از سینه من به تازیانه آمد، تازیانه بینداختی و اسب به هزیمت تاختی...»<sup>۲۵</sup>

اما قران این دو ستاره درخشان<sup>۲۶</sup> آسمان عشق و دلدادگی یعنی ازدواج یوسف و زلیخا را در تفسیرهایی که بر سوره مبارکه یوسف نوشته‌اند باید دید.<sup>۲۷</sup>

## پی نوشت‌ها

\* می‌خواستم در عنوان مقاله به جای «قصه» که خاص کودکان است اصطلاح معروف ادبی «داستان» را بنویسم که بلافاصله یادم آمد در قرآن مجید، خداوند سوره مبارکه یوسف را «احسن القصص» فرموده است. به دیوان حافظ هم که متوسل شدم آمد که مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است و دیگرگون نخواهد شد

۱. قرآن مجید: سوره طه، آیات ۹-۱۵. و قصص: ۳۰-۳۱.

۲. من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

- ببین که سبب زرخدان توجه می‌گوید

هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

- یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد

آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

- یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

- بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد

نشان یوسف دل از چه زرخندان

- این که پیرانه سرم صحبت یوسف بناخت

اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

- الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور

خدا را باز پرس آخر کجاست مهر فرزندی

- یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی

کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

- گفتند خلاق که تویی یوسف ثانی

چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

- هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد

فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

- حافظ من اندیشه که آن یوسف مه رو  
باز آید و از کلبه احزان به در آیی
- پیراهنی که آید از بوی یوسفم  
ترسم برادران غیورش قبا کنند
۳. رودکی (آثار منظوم)، اداره انتشارات دانش، مسکو، ۱۹۶۴: ۵۶.
۴. سخنوران نامی معاصر، ج ۲، ذیل «ربانی» این کتاب عدد صفحه ندارد.  
هادی رنجی هم غزلی با ردیف «یوسف» دارد که خواندنی است:  
سوی مصر کالای ملاحمت می‌برد یوسف
- متاع حسن از کنعان به غربت می‌برد یوسف  
بود لطف الهی شامل احوال بی یادان  
که جان از کینه اخوان سلامت می‌برد یوسف  
توان با حسن ظاهر صید کردن اهل باطن را  
دل ارباب مغی را به صورت می‌برد یوسف  
ز کار زشت نادان می‌خورد دانا دل خود را  
زلیخا می‌کند تقصیر و خجالت می‌برد یوسف  
زلیخا شد ز نزدیکی غمین یعقوب از دوری  
دل این هر دو را با یک محبت می‌برد یوسف  
عزیز مصر می‌سازد غلامی ماه کنعان را  
سعادت را به جای حسن خدمت می‌برد یوسف  
نکویی چون ز حد بگذشت گردد باعث زحمت  
ز فرط و زیبایی مشقت می‌برد یوسف  
به هر حسنی اگر خوبان به رشک آینه در عالم  
به حسن طبع زنجی نیز حسرت می‌برد یوسف
- سخنوران نامی معاصر، ج ۱: ۱۰۰.  
نا گفته نماند که از میان شاعران گذشته، مولوی در مثنوی و بخصوص در غزلیات شمس بیش از پانصد بار از یوسف و حال و روزگار او به تلمیح یا به تصریح مضمون ساخته است.
۵. سوره یوسف، آیه ۱۹.
۶. تفسیر سوره یوسف (التین الجامع للطائف البساتین)، احمد محمد زید طوسی: ۱۸۷-۱۸۶.



- برای اثبات این دعوی چه شاهی بهتر از خود شعر حافظ است که در غزلی دیگر می‌فرماید:
- بین که سبب زرخندان تو چه می‌گوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
۷. تفسیر سوره یوسف: ۱۹۲-۱۹۱.
۸. اصطلاح از خود حافظ است:
- وصال دوستان روزی مانیست / بخوان حافظ غزلهای فراقی
۹. تفسیر حدائق الحقایق، معین الدین فراهی هروی: ۱۸۴-۱۸۵.
۱۰. قصص قرآن مجید، برگرفته از تفسیر سور آبادی: ۱۵۵.
۱۱. همان: ۱۵۴.
۱۲. گویی این دو بیت زبان حال یعقوب است:
- غم جیب نهران به ز جست‌جوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
- گروی از رهگذر دوست به کوری رقیب / بهر آسایش این دیده خونبار بیار
۱۳. قصص قرآن مجید ...: ۱۷۱.
۱۴. تفسیر حدائق الحقایق: ۲۴۱-۲۴۰.
۱۵. تفسیر سوره یوسف: ۵۱.
۱۶. و جلوا علی فمیصه بدم کذب قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبیر جمیل والله المستعان علی ما تصفون. قرآن مجید، سوره یوسف، آیه ۱۹. *پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی*
۱۷. قصص قرآن مجید: ۱۵۵.
۱۹. تفسیر حدائق الحقایق: ۲۵۵.
۲۰. همان، همانجا.
۲۱. تفسیر سوره یوسف: ۵۸۷-۵۸۶.
۲۲. حدائق الحقایق: ۲۴۱-۲۴۰.
۲۳. مثنوی مولوی، مقدمه تحلیل متن به اهتمام دکتر محمد استعلامی، ج ۱/ ۱۵۳-۱۵۱.
- در مأخذ این حکایت، اشخاص قصه کسانی دیگرند و مولانا به شیوه معمول خود را استفاده و بهره‌گیری از مأخذ پیشین تصرفات مورد نظر خود را اعمال می‌کند. مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی: ۳۲-۳۱.
۲۴. قصص قرآن مجید ...: ۱۶۸.
۲۵. تفسیر سوره یوسف: ۶۶۷-۶۶۶.
۲۶. این تعبیر را از حافظ گرفته‌ام:

گفتن که خواجه کی به سر حجله می‌رود

گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

۲۷. از جمله : تفسیر سوره یوسف، املائی احمدبن محمدبن زید طوسی و تفسیر حدائق الحقایق،

تألیف معین الدین فراهی هروی، معروف به ملا مسکین.

و کلمه ای تعالیی و وی به و همس و تعلقته ان سائل

یا بعضی به لطفه نالغ



و کلمه ای تعالیی  
و کلمه ای تعالیی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

مجله

این مجله در سال ۱۳۸۰ تأسیس شد و از آن زمان به بعد به منظور ارتقای سطح علمی و پژوهشی در رشته‌های مختلف علوم انسانی و اجتماعی، با همکاری اساتید برجسته و محققان جوان، مقالات علمی و پژوهشی را در زمینه‌های گوناگون منتشر می‌کند. این مجله به منظور آشنایی دانشجویان و محققان با آخرین دستاوردهای علمی و پژوهشی در این زمینه‌ها، به صورت فصلی منتشر می‌گردد.

پسندیدم قضا و قدر را سالی که در آن بودم

بدان که در آن روزگار بودم

تا آنکه به آن روز رسیدم

مگر آن روز که در آن روز بودم